

مسافر رویایی

چشمانم را که باز کردم ، دیگر صبح شده بود ؛ نور خورشید از خلال کرکره‌های پنجره اتاق بیمارستان به صورتم می‌تابید و خواب را از چشمانم دور می‌کرد . یک روز دیگر ، یک روز خسته کننده دیگر آغاز شده بود! باز باید تا ساعت ۸ صبح که پرستار برای سرکشی به سراغم می‌آمد در این تخت سفت و ناراحت دراز می‌کشیدم و از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم . وای که چقدر کسل کننده بود !!

چه می‌شد اگر در همان ابتدا مرا به حال خود می‌گذاشتند تا قال قضیه را بکنم ؟ اگر آن زنیکه فضول ناگهان سر نمی‌رسید و جیغ نمی‌کشید تا حالا صد بار مرده بودم ! فکرش را بکن ، به سبکی یک برگ در هوا شناور می‌شدم و بعد... بوم ! مخم می‌ترکید و راحت می‌شدم ... خودکشی شاعرانه‌ای نبود ولی خیلی قهرمانانه جلوه می‌کرد . مردم دور جسد متلاشی شده‌ام جمع می‌شدند ، عده‌ای با تاسف سر تکان می‌دادند و عده‌ای دیگر کفاره می‌ریختند ، زنها هم مثل همیشه گریه می‌کردند و بچه‌های خود را در آغوش می‌فشرده‌اند ، پیرمردها و پیرزنه‌ها آه می‌کشیدند و فاتحه می‌خواندند ، بعد هم که سر و کله‌ ماشین نعش کش پیدا می‌شد و پیکر له و لبرده شده‌ام را می‌برد و در یک گوری چالش می‌کرد و همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شد . دو روز بعد اصلاً کسی بیاد نداشت که در آن محل چه اتفاقی افتاده است . روز از نو ، روزی از نو ...

- خب امروز حال قهرمان ما چطورره ؟

این صدای نازک پرستار بود که آمده بود به من سر بزند ، نمی‌دانید چقدر از او حرصم می‌گیرد ! از ۴ روز پیش که مرا به این بیمارستان کوفتی آورده‌اند هر روز صبح به دیدنم می‌آید و با آن صورت ککک و مکیش به من لبخند می‌زند و به اصطلاح احوالم را می‌پرسد . به خیال خودش می‌خواهد به این ترتیب با من صمیمی بشود ، ولی کور خوانده ! هروقت پشتش به من است و مثلاً دارد پنجره را باز می‌کند یا چیزی از قفسه داروها برمی‌دارد ، دلم می‌خواهد آن موهای بور دم اسپیش را بکشم و فرار کنم ! بالاخره یک روز این کار را خواهم کرد !!

پرستار همچنان که با پنجره ور می‌رفت تا آن را باز کند و اجازه دهد هوای مطبوع نخستین روزهای تابستان وارد شود گفت :

- چیه ؟ لابد امروز هم نمی‌خوای باهام حرف بزنی ؟

جواب ندادم . نگاهی به میز کنار تختم انداخت و با نارضایتی گفت :

- ای بابا ! بازم که قرصهات رو نخوردی ! معلوم شد دیشب سرم کلاه گذاشتی ! برای صدمین بار بهت می‌گم ، آگه قرص نخوری حالت خوب نمی‌شه و اونوقت دکتر هم بهت اجازه مرخصی نمی‌ده ... خود دانی !

باز هم جواب ندادم . پرستار قرصهای باقی مانده از شب قبل را برداشت ، در کاغذی که به همراه آورده بود مطالبی نوشت ، سپس در حالی که زیر چشمی نگاهم می‌کرد (و در این حالت دوست داشتم با مشت بزنم توی صورتش !) با لبخندی موزیانه گفت :

- امروز یک خبر خوش برات دارم ! - نگاهم ناخواسته به او معطوف شد - خبری که آگه بشنوی خیلی خوشحال می‌شی ! با نگاه به او فهماندم که به این آسانی فریب نمی‌خورم . لبخند زنان ادامه داد :

- چیه ؟ مثل این که باور نمی‌کنی هان ؟ پس گوش کن .

و صدایش را صاف کرد و طوری که انگار بخواهد خبر نامزدی خودش را بدهد گفت :

- بالاخره پدرت رو پیدا کردن!

بهت زده گفتم:

- چی؟؟

لبخندی شیطنت بار زد و گفت:

- دیدی؟ دیدی بالاخره به حرفت آوردم؟ یک هیچ به نفع من!

بی توجه به لوس بازیهایش پرسیدم:

- این خبر رو کی بهت داد؟

خوشحال از به حرف آوردن من با حرکتی زنانه سرکیج کرد و گفت:

- دیشب دکتر بهم گفت، گفت پدرت اعلامیه‌ای رو که چند روز پیش در روزنامه چاپ کردیم خونده و با بیمارستان تماس گرفته و گفته در اسرع وقت خودشو به اینجا می‌رسونه.

نیم خیز شدم و وحشت زده پرسیدم:

- نگفته دقیقاً کی می‌آد؟؟

سر تکان داد و صادقانه گفت:

- دقیق نمی‌دونم، ولی شنیدم گفته سعی می‌کنه امروز و فردا خودشو به تهرون برسونه.

ماتم برد، پرستار که حالم را اشتباه تعبیر کرده بود، چشمکی به من زد و در حالی که از اتاق خارج می‌شد لبخند زنان گفت:

- من هم جای تو بودم از خوشحالی زبونم بند می‌اومد!

باورم نمی‌شد، آخر چرا الان باید سر و کله پدرم پیدا شود؟ او که تمام سال ستاره سهیل است؟! اصلاً چطور به این زودی مرا پیدا کرد؟ عجب بدشانسی هستم من! گرفتاریم در این دیوانه‌خانه کم بود، حالا قرار است سر و کله پدرم هم پیدا شود! دیگر جشن عروسیم تکمیل شد! آن وقت این دخترک لوس بی‌نمک می‌گفت من هم جای تو بودم از خوشحالی زبونم بند می‌اومد! هاه!!

مدتی گذشت، همچنان در فکر بودم، از تصور این که پدرم با آن شکم بزرگش - که از زور گندگی می‌خواهد کمربندش را پاره کند! - لخ لخ کنان می‌آید بالای سرم و در حالی که دود غلیظ آن سیگار لامصبش را در هوا پخش می‌کند بر سرم فریاد می‌زند که: «باز رفتی دسته گل به آب دادی؟ آخه کره خر تو کی می‌خوای آدم بشی؟ من که هر چیزی لازم بوده برای تو فراهم کردم!» وحشتی چندش آور سراسر وجودم را در بر می‌گرفت. خدایا چه کنم؟ من دیگر حاضر نیستم با آن پدر نفرت‌انگیز لحظه‌ای زندگی کنم، خدا کند هرگز از راه نرسد! البته امکان دارد خودش نیاید و آن مردک قرتی بی‌دندان - معاونش را می‌گویم - بفرستد سراغم... بیاد دارم هرگاه در مدرسه مشکل ایجاد می‌کردم آن ابله را به جای خود می‌فرستاد، او که دیگر غیر قابل تحمل بود، با آن شکل حرف زدن شل و وارفته اش آبرو برای آدم نمی‌گذاشت، فقط بلد بود بگوید: «آقا گرفتار بودن و برای همین نتونستن بیان!» خدا می‌داند من گاه به عمد و فقط به این امید که یک بار پدرم به خاطر من به مدرسه بیاید شلوغ می‌کردم اما...

صدای زنگ از اتاق مجاور به گوش رسید، متعاقب آن صدای گامهای شتابان متعدد و نهایتاً فریاد یکی از پرستاران را شنیدم که می‌گفت:

- فوراً دکتر رو خبر کنید! حال آقای شکبیا به هم خورده!!

از وقتی به اینجا آمدم این چندمین بار بود که آقای شکیبا دچار حمله می شد، می گفتند پیرمرد بیماری قلبی دارد و زیاد زنده نمی ماند. پیرمرد بیچاره! از دهان پرستار شنیده بودم که او هیچ قوم و خویش نزدیکی ندارد و اگر همسایگان به دادش نرسیده و به موقع او را به بیمارستان نرسانده بودند بی شک تلف می شد.

بگذریم، من خود کم بدبختی دارم که بخواهم برای دیگران هم دلسوزی کنم؟ اصلاً ای کاش من به جای این بنده خدا بودم و همین امروز و فردا غزل خداحافظی را می خواندم و راحت می شدم! می رفتم آن دنیا پیش مامان جون! خدایا چرا دست از سر من بر نمی دارند؟ چرا مرا به حال خودم رها نمی کنند؟ من دیگر به چه حيله‌ای متوسل شوم تا به آرامش برسم؟ ای کاش آن روزی که دست و پا بسته مرا به این خراب شده آورده بودند حرفهایم را باور می کردند، باور می کردند که من بی کس و کار هستم و دیگر دنبال پدرم نمی فرستادند! آه مامان، تو کجائی که به فریادم برسی؟

تمام روز را در فکر بودم، برای فرار نقشه‌ها می کشیدم، امیدی نبود، هیچ روزنه فراری وجود نداشت، پنجره اتاقم که از زمین خیلی فاصله داشت، بیشتر به درد خودکشی می خورد تا فرار، به پشت بام هم راهی نبود، از راهرو نیز نمی توانستم بگذرم، کلی آدم آنجا بود، به فرض اگر هم آنجا را بی دردسر پشت سر می گذاشتم، در انتهای مسیر، اتاقک کشیک و نگهبانی بود و آنها حتماً مانع می شدند.

به نظر می رسید فرار در روشنائی روز ناممکن باشد، احتمالاً می بایست تا فرارسیدن شب صبر می کردم، آن موقع راهروها به نسبت خلوت تر هستند و شاید بتوان با استفاده از تاریکی بی سرو صدا جیم شد! ولی آیا تا آن زمان پدرم از راه نمی رسید؟

خدا جون! از تو می خواهم کاری کنی که پدرم امروز از راه نرسد، دیگر نمی خواهم با او زندگی کنم. خودکشی که نگذاشتی بکنم، پس اگر عمرم به این دنیاست لافکاری کن که بتوانم امشب کلکی سوار کنم و فلنگ را ببندم... آمین!

با نزدیک شدن شب امیدم به فرار بیشتر شد، با شناختی که از پدرم داشتم می دانستم دیگر امروز به سراغم نخواهد آمد، اگر همه چیز به خوبی پیش می رفت، فردا پدرم به جای من با تعدادی بالش که استادانه زیر ملافه پنهان شده‌اند مواجه می شد و فقط خدا می دانست چه قشقرقی به پا می کرد! بهتر! کمی عصبانی شدن برای او که از زور بی خیالی همه چیز و همه کس را فراموش کرده است و فقط به فکر پول در آوردن است، چندان ضرری ندارد.

هوا کاملاً تاریک شده و بیمارستان در سکوتی عمیق فرو رفته بود. همه چیز برای یک فرار بزرگ مهیا بود کشیک شب یک به یک اتاقها را بررسی می کرد، به اتاق من هم سر زد ولی من خودم را به خواب زدم. از زیر در دور شدن نور چراغ قوه او را به خوبی می دیدم، چند دقیقه دیگر نیز صبر کردم سپس وقتی مطمئن شدم هیچ صدائی به گوش نمی رسد پاورچین پاورچین به سمت در پیش رفتم و به آرامی دستگیره را چرخاندم، قفل بود! می خواستم فریاد بزنم، تنها امیدم برای فرار مبدل به یاس شده بود، ولی هنوز برای غصه خوردن زود بود، باید آن شب فرار می کردم، لازم می شد، ملافه‌ها را به هم گره می زدم و از پنجره می گریختم، هیچ کس و هیچ چیز هم نمی توانست مانع بشود!

نگاهم به پنجره افتاد، با اطمینان گفتم:

- خودشه!

پنجره با صدای خشکی که موی بر تنم راست می کرد روی لولا چرخید و باز شد، تا سینه خودم را بیرون بردم و به اطرافم نظری انداختم. شهر در تاریکی فرو رفته بود و تنها نور کم سوی چند چراغ از خانه‌های دور دست به چشم می خورد. صدای سوت شبگرد که بی هدف در کوچه‌ها پرسه می زد به گوش می رسید، هوا ملایم و خنک بود و چه ماه زیبایی در آسمان بود، ولی من وقت نداشتم به این مسایل توجه کنم، با دقت پیرامونم را از نظر گذراندم، تنها مفری که به نظرم رسید

پنجره کوچکی بود که در سمت چپم قرار داشت، پنجره دستشویی بود و ابعادش در حدی نبود که بتوانم ایستاده به آن وارد شوم، اما چاره‌ای نبود، باید به هر قیمتی به آن نفوذ می‌کردم.

همچون سنجایی که چهار چنگالی به تنه درخت می‌چسبد، چهارچوب پنجره را چسبیدم و با حرکت نوک پاها و دستانم در شیار دیوار، خودم را جا به جا کردم. وقتی به اندازه کافی نزدیک شدم پایم را دراز کردم و با انگشت شست پنجره کشویی توالت را گشودم، در عمرم هیچ پنجره‌ای را با پا باز نکرده بودم، ولی خب در آن لحظات، شوق فرار چنان قدرتی در من ایجاد کرده بود که قادر به انجام هر کار خارق‌العاده‌ای بودم.

پا را از پنجره به درون بردم و پشت دیوار قلاب کردم، سپس سعی کردم با دست موافق پنجره کوچک را بگیرم که ناگهان تعادل بر هم خورد و برای چند ثانیه از دست و پای راستم در هوا آویزان بودم! وحشت زده جیغ خفیفی کشیدم و آن قدر دست و پا زدم تا بالاخره موفق شدم دست دیگرم را نیز به پنجره برسانم. به هر جان‌کنندی بود خودم را بالا کشیدم و داخل شدم... قلبم به شدت می‌تپید. این اولین تجربه شناور شدنم در آسمان بود و باید اعتراف کنم که چندان هم دلچسب نبود! مرا بگو که هنگام خودکشی قصد داشتم از طبقه چهاردهم خود را به پایین پرتاب کنم!!

خوشبختانه در دستشویی قفل نبود و بدین ترتیب توانستم به راحتی به راهروی اصلی راه یابم. اول با دقت به اطرافم نظری انداختم، سمت چپم که بن بست و سمت راستم در انتهای مسیر اتاقک کشیک شب در نور ضعیفی قابل رویت بود. از آنجا صدای گفتگو و خنده‌های آن چنانی به گوش می‌رسید. بی‌شک امشب نیز به مانند شبهای قبل آن انترن چرب زبان با پرستار کشیک شب لاس می‌زند! سایه دو متریش را روی دیوار بخوبی می‌دیدم. با خود گفتم چه بهتر! این باعث خواهد شد متوجه من نشوند. آرزو می‌کردم آن شب خانم پرستار از هر شب دیگری بزرگ کرده‌تر و ملوستر باشد تا حواس جناب انترن به هیچ چیز به جز ادا و اطوارهای ایشان مشغول نباشد! آهسته به سمت آنها حرکت کردم، قصد داشتم در صورت امکان سینه خیز و بدون دیده شدن از مقابل آنها بگذرم. از بیخ دیوار، دولا دولا جلو رفتم ولی پیش از آن که به آنجا برسم، درست حین عبور از مقابل در بسته اتاقم، نگاهم به اتاق روبرو افتاد و بی‌اختیار ایستادم، در باز بود و از پشت پنجره اتاق زیر نور ماه شمایل یک پلکان اضطراری خودنمایی می‌کرد، خودش بود، راه‌گریز من!

بی‌صدا وارد اتاق شدم و در را بستم، بیمار بستری در آن اتاق خواب بود، هر چند صدای تنفس و یا خرخرش به گوش نمی‌رسید. شاید مرده بود، شاید هم بی‌هوش شده بود، چه اهمیتی داشت؟ من فقط می‌بایست به فرارم می‌اندیشیدم. به پنجره نزدیک شدم، به آرامی آن را گشودم، نسیمی خنک بر گونه‌هایم بوسه زد و شمیم آزادی را به مشام رساند. تا چند لحظه دیگر برای همیشه آزاد بودم. سرم را بیرون بردم تا از پنجره خارج بشوم که ناگهان صدایی خش‌دار مرا مخاطب قرار داد، وحشت زده بر جای می‌خکوب شدم!!